



امتحان‌های حضوری و پروتکل‌های فراموش شده!

۷



چرخ اول

قارقار کردن کلاغ‌ها وقتی چراغ‌ها خاموش بود

طوبا ویسه

می‌کردم؟ نیاز به دست‌شویی داشتیم؛ اما وقتی برق نیست، پمپ آب مجتمع هم از کار می‌افتد و واحدهایی مثل ما در طبقه‌ی پنجم اصلاً یک چکه هم آب ندارند... نمی‌دانستم چه کنم... کلاغ‌ها هم یک بند قارقار می‌کردند و دلشوره‌ی من زیادتر می‌شد. دیروز بچه‌ها توی گروه گفته بودند این روزها خیلی کلاغ‌ها سرو صدا می‌کنند و نمی‌گذارند امتحان بدهند... کلاغ‌ها حالا شروع به قارقار کرده بودند. سه‌ربع از امتحان گذشته بود و دیگر گریه‌ام گرفته بود. زانوهایم را در خانه‌ی تاریک، بغل کرده بودم و تنم می‌لرزید. چه باید می‌کردم؟ یک‌هو برق آمد. دستم می‌لرزید برای معلم پیام صوتی گذاشتم. معلم گفت: «نگران نباش، خیلی‌ها مثل تو بودند. نفس عمیق بکش. کمی آب بخور. چند لحظه به هیچ چیز فکر نکن و سؤال‌ها را دانلود کن.» نفس عمیق کشیدم. اشک‌هایم را پاک کردم. کمی آب نوشیدم و شروع کردم به حل ۳۰ سؤال ریاضی. کلاغ‌ها هنوز قارقار می‌کردند.

درست روزی که امتحان ریاضی داشتیم و می‌خواستیم اضطراب نداشته باشیم، برق رفت. خانه‌ی ما طوری است که باید از اول صبح، لامپ‌های خانه را روشن کرد، چون فقط یک پنجره دارد، آن هم رو به حیاط خلوت که با دیوارهای سیمانی سر به فلک کشیده زندانی شده است. در خانه که هستیم نمی‌دانیم کی صبح و کی شب شده است؛ به خاطر همین همیشه زمان را گم می‌کنیم. یک‌هو خانه در ظلمات فرو رفت. من تنها بودم و مادر و پدرم سرکار. من تنها بودم و تاریکی بدجوری اذیت‌کننده بود. تازه یادم افتاد برق که برود، وای‌فای خانه هم از کار می‌افتد. لپ‌تاپ خانه هم که هیچ، چندسالی هست که باتری آن مرخص شده و بدون برق یک لحظه هم کار نمی‌کند. باید به مادرم خبر می‌دادم که به مدرسه زنگ بزنم و بگویم من در چه وضعیتی هستم. ساعت شروع امتحان بود، اما تلفن خانه هم وقتی که برق نیست کار نمی‌کند. دل پیچه گرفتم، حالم بد شد. چه باید

گفت‌وگو با «اوبرتو پازولینی»، کارگردان فیلم «یک‌جای معمولی»

عکس فوری از موقعیت پیچیده



گفت‌وگو با «فرانسوا تروفو»، کارگردان فیلم «۴۰۰ ضربه»

دوست دارم مرا با کارهایم بشناسند



برگزاری کارگاه‌های تخصصی چهارمین رویداد ملی ایده‌آزاد اسباب‌بازی کانون پرورش فکری

کودکان و نوجوانان و ایده‌ی ساخت اسباب‌بازی

بر دیا بادپر



شناختی»، «حقوق مالکیت فکری در صنعت اسباب‌بازی» از عناوین این کارگاه‌های آموزشی تخصصی هستند.

مهدی‌زاده می‌گوید: «فرآیند رویداد آزاد یک فرآیند فرهنگی است و برای ما ارائه‌ی ایده‌ها مهم است تا تولیدکننده و مصرف‌کننده را به این باور برسانیم که ایرانی‌ها ایده‌ها و طرح‌های خوبی برای اسباب‌بازی دارند که می‌تواند به مرحله‌ی تولید برسد و می‌خواهیم هم‌چنین کودکان و نوجوانان هم باور کنند که می‌توانند ایده بدهند، چون کودکان و نوجوانان در بخش اسباب‌بازی، ایده‌پردازان بسیار خوبی هستند.»

خوبی دارند و به مرحله‌ی دوم رسیده‌اند.» او درباره‌ی مراحل گوناگون رویداد ملی ایده‌آزاد می‌گوید: «البته در حال حاضر مرحله‌ی غربالگری تمام شده و دوره‌های آموزشی شش هفته‌ای در جریان است؛ اما روال کار این است که در مرحله‌ی اول علاقه‌مندان، ایده‌هایشان را برای ما می‌فرستند و در این مرحله، همین که طرح باشد کافی است، اما در مراحل بعدی کیفیت کار باید بالا برود. بعد هم طرح‌هایی انتخاب می‌شوند؛ مثلاً امسال از ۲۵۰ شرکت‌کننده، ۱۵۴ نفر در مرحله‌ی اول انتخاب شدند و انتظارمان این است که از این تعداد ۵۰ اثر به مرحله‌ی بعد راه پیدا کنند. در مرحله‌ی دوم منتخبان، دوره‌ی آموزشی تخصصی را می‌گذرانند. بعد طرحشان را ارتقا می‌دهند، ماکت می‌سازند یا به صورت اسلاید و ویدیو کارشان را ارائه می‌دهند و در جلسه‌ی ارائه‌ی ایده‌ها هم از تولیدکننده‌ها دعوت می‌شود تا بتوانند بعضی از طرح‌ها را برای سرمایه‌گذاری و تولید انتخاب کنند.»

«مبانی طراحی اسباب‌بازی»، «از ایده تا بازار»، «مصادیق و مغایرت‌های فرهنگی»، «استانداردهای صنعت اسباب‌بازی»، «علوم شناختی و بازی‌های

تبدیل به یک اسباب‌بازی جذاب شود. «آیدین مهدی‌زاده»، دبیر چهارمین رویداد ملی ایده‌آزاد اسباب‌بازی، در گفت‌وگو با هفته‌نامه‌ی دوچرخه می‌گوید: «از رویداد سوم به بعد که شرط سنی را برداشتیم بخش بزرگی از شرکت‌کنندگان ما از گروه سنی کودک و نوجوان هستند. در دوره‌ی گذشته یک نفر از همین گروه سنی به مرحله‌ی پایانی رسید و سرمایه‌گذار هم پیدا کرد و امسال هم دو دانش‌آموز از تهران و شیراز داریم که ایده‌های

تولد هر اسباب‌بازی برای خودش داستانی دارد و به این سادگی‌ها نیست؛ کلی ایده، طرح، صنعت و سرمایه لازم است تا یک اسباب‌بازی جدید متولد شود. این روزها منتخبان مرحله‌ی اول چهارمین رویداد ملی ایده‌آزاد اسباب‌بازی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، در حال برگزاری کارگاه‌های تخصصی در فضای مجازی هستند تا بتوانند طرح‌ها و ایده‌هایشان را به شکل کامل‌تری ارائه دهند و به مراحل بعدی برسند، شاید طرح‌ها



عکس: محمود اعتمادی / آرش عکس دوچرخه

شهر را دوباره تصور کن

عکس در صفحه‌ی اینستاگرام موزه‌ی عکسخانه‌ی شهر بارگذاری خواهد شد.

به گزارش پایگاه خبری تحلیلی فرهنگ و هنر، این نمایشگاه به مناسبت بیست‌وششمین سالگرد تأسیس موزه‌ی عکسخانه‌ی شهر و هم‌چنین روز جهانی موزه‌ها برگزار می‌شود و شامل ۱۵ قطعه عکس از تصاویر موجود در گنجینه‌ی موزه است که در دوره‌ی قاجار و بعد از آن توسط عکاسان ایرانی و خارجی مانند «میرزا حسن منشی»، «آنتوان سوریوگین»، «میرزا حبیب‌الله»، برادران خاچاطوریان و... عکاسی شده است. البته در برخی تصاویر اطلاعات کافی از عکاسان موجود نیست. علاقه‌مندان برای بازدید می‌توانند به صفحه‌ی مجازی موزه در اینستاگرام به نشانی [akskhaneh_shahr](https://www.instagram.com/akskhaneh_shahr) مراجعه کنند.

موزه‌ی عکسخانه‌ی شهر با هدف شناسایی، گردآوری، ساماندهی، معرفی و نگهداری از عکس‌ها و تجهیزات عکاسی (از آغاز ورود به ایران تا عصر حاضر) در تاریخ ۲۸ اردیبهشت سال ۱۳۷۴ هم‌زمان با روز جهانی موزه‌ها در فضایی با مساحت ۲۵۰ مترمربع افتتاح شد.

«تصور دوباره» نام نمایشگاه مجازی عکس تاریخی است که از ۲۷ اردیبهشت در صفحه‌ی اینستاگرام موزه‌ی عکسخانه‌ی شهر افتتاح شده است و تا ۱۰ خرداد به صورت روزانه یک قطعه



نسیم تابستانی مهارت‌آموزی در شبکه‌ی شاد

شنیدن خبرهایی درباره‌ی تابستان، آن هم وسط امتحانات، می‌تواند مثل یک نسیم خنک باشد در گرمای یک ظهر آفتابی. این خبر را وزیر آموزش و پرورش در کوران امتحانات به دانش‌آموزان داد. او در حاشیه‌ی کنگره‌ی شهدای معلم و دانش‌آموز منطقه‌ی ۱۶ تهران، برای دانش‌آموزان در امتحانات پایان سال آرزوی موفقیت کرد و اعلام کرد که برای اوقات فراغت دانش‌آموزان بعد از پایان امتحانات خرداد، برنامه‌هایی ارائه خواهد شد. این برنامه‌ها با شعار «هر دانش‌آموز، یک مهارت» از طریق فضای مجازی و شبکه‌ی شاد و با هدف «توسعه‌ی زمینه‌های مهارت‌آموزی» در قالب پایگاه‌های تابستانی انجام می‌شود.

«محمود حبیبی»، مدیر کل دفتر فناوری اطلاعات و ارتباطات وزارت آموزش و پرورش در رابطه با فعالیت‌های تابستانی و برگزاری کلاس‌های آنلاین تابستانی به خبرگزاری ایسنا می‌گوید: «طبق مصوبات مربوطه، اینترنت مصرفی در شبکه‌ی شاد در طول سال ۱۴۰۰ رایگان است و مشکلی برای تأمین اینترنت وجود ندارد.»

به گفته‌ی او شبکه‌ی شاد، موجودی زنده است و برنامه‌ها همین بوده که شاد، موجودی ایستا و ثابت نباشد و برنامه‌ریزی‌ها بر همین امر استوار بوده که به مرور، قابلیت‌های جدیدی به آن افزوده شود. البته وزیر آموزش و پرورش از تابستان هم گذر کرده و به سال تحصیلی آینده رفته و از تلاش آموزش و پرورش برای بازگشایی مدارس در سال تحصیلی آینده خبر داده است: «سال تحصیلی سختی را گذرانیم. قطعاً هیچ چیز جایگزین کلاس‌های حضوری و ارتباط چهره به چهره‌ی معلمان با دانش‌آموزان نمی‌شود، بنابراین امیدواریم با واکنش‌های معلمان و دانش‌آموزان، مدارس در سال تحصیلی آینده بازگشایی شود.» به گفته‌ی او اگر در ابتدای شیوع و پروسه کرونا، همگان بر تعطیل شدن مدارس تأکید داشتند، اما امروز دنیا به این نتیجه رسیده است که به هر روش ممکن باید مدارس بازگشایی شوند، زیرا مدرسه و معلم جایگزین ندارند و هیچ راه و روشی نمی‌تواند جایگزین نقش معلمان شود.

سر دبیر: فریبا خانی

تحریریه: شیوا حریری (چشمه‌ها)، نفیسه مجیدی‌زاده (دماسنج)، سیدسروش طباطبایی پور (مدیر داخلی نشریه)، علی مولوی (شهر فرنگ و چرخ فلک)، یاسمن رضائیان (خانه‌ی فیروزه‌ای)، حسین تولایی (شعر)، نیلوفر نیک‌بنیاد و محمود اعتمادی (عکس)

آئلیه: علی مولوی (مدیر هنری)، علیرضا صفری (صفحه‌آرا)، ابراهیم رستمی عزیزی (مسئول هماهنگی)



ضمیمه‌ی هفتگی روزنامه‌ی همشهری
ویژه‌ی نوجوانان
سال بیست و یکم، شماره‌ی ۱۰۳۶
پنجشنبه ۶ خردادماه ۱۴۰۰
صاحب امتیاز: مؤسسه‌ی همشهری
مدیر مسئول: نیلوفر قدیری

همشهری

گروه ضمائم همشهری ناشر نشریات:

دوچرخه، استان‌ها، محله

نشانی: تهران، خیابان ولی عصر

نرسیده به پارکوی، کوچه‌ی تورج

شماره‌ی ۱۴، روزنامه‌ی همشهری

(طبقه‌ی پنجم: دوچرخه)

تلفن: ۲۳۰۲۳۱۰۰

و با سپاس از بخش‌های مختلف روزنامه‌ی همشهری

صندوق پستی دوچرخه: ۵۴۴۶-۱۹۳۹۵

تلفن: ۲۳۰۲۳۵۳۴ / نامبر: ۲۳۰۲۳۵۹۱

پست الکترونیکی: docharkkeh@hamshahri.org

دوچرخه را آنلاین بخوانید:

[@docharkkeh_weekly](https://www.instagram.com/docharkkeh_weekly)newspaper.hamshahronline.irhamshahronline.ir/service/Children



آسمانی که منجمان هم رخدادها و حوادث آینده را در گردش ماه و ستارگان پراکنده در آن جست‌وجو می‌کردند. من منجم نیستم اما تماشای آسمان کمک می‌کند تا به تو بیش‌تر فکر کنم.

مثلاً گاهی به این فکر می‌کنم که از آن بالا جهان چه شکلی است؟ بعد به طول و عرض آگاهی و دانایی‌ات فکر می‌کنم و از به‌دست‌آوردن محیط و مساحت علم تو در شگفت می‌مانم. انگار دنیا با همه‌ی بزرگی و وسعتش، در دستان تو شبیه به گوی بلورین کوچکی است که در آن اتفاقی‌ها نه از آینده می‌آیند و نه در گذشته جا می‌مانند. همه‌ی حوادث عالم به هم متصل می‌شوند و دست در دست هم، در لحظه‌ها، جریان پیدا می‌کنند.

من وابستگی‌های زیادی دارم که اندیشیدن به مفهوم زمان و آینده فقط یکی از آن‌هاست، برخلاف تو که علمت وارسته و آزاد از تمام وابستگی‌هاست. من به پیوند و دوستی‌ام با تو فکر می‌کنم و پیش خود می‌گویم شاید این دوستی مرا به لذت درک لحظه‌ها رساند. شاید این دوستی مرا از فکر و خیال فرداها بیرون کشید.

من به آینده دچارم، ولی شاید آینده با تو برایم جور دیگری رقم بخورد؛ فارغ از ترس‌ها و دلهره‌ها، رها از دل‌نگرانی‌ها.

به دوستی‌ام با تو فکر می‌کنم

● یاسمن مجیدی

اطمینان. همین بی‌اطلاعی آدم‌هاست که خسته‌ام می‌کند. یکی از کارهایی که خستگی‌ام را در می‌کند نگاه کردن به آسمان است.

از دیدن آدم‌ها فقط خیال می‌کنند که از آینده خبر دارند. برترین و زنده‌ترین پیش‌گوها هم از روی احتمال و حدس و گمان حرف می‌زنند، نه از روی

زد و به پیش‌بینی آن رسید. پیش‌تر، هر وقت کسی درباره‌ی آینده از من می‌پرسید با خودم می‌گفتم: آینده دقیقاً کجاست؟ از پشت کدام تاریخ می‌آید؟ یک سال دیگر؟ یک ماه دیگر یا یک روز دیگر؟ یک نفس دیگر چه طور؟ آیا در لحظه، حال و آینده به هم پیوند نمی‌خورند؟

درست است که همیشه به روزهای آتی فکر می‌کنم و در اضطراب رسیدن‌ها و نرسیدن‌ها هستم اما از طرفی، برای دانستن آن چه بعداً پیش خواهد آمد حاضر نیستم دستم را به دست کف‌بین‌ها بسپارم. خطوط نقش‌بسته بر کف دست آدم‌ها و چروک و زمختی دست‌هایشان، شاید گذشته‌ی سختی را که بر آن‌ها گذشته است نشانمان بدهد

هر روز از پشت پنجره به تپه‌های مه‌آلود فرداها نگاه می‌کنم. هر روز از روزهای نیامده‌ی تقویم می‌پرسم: فردا چه شکلی است؟ من به آینده دچارم و نگاهم نه فقط به تقویم و پنجره، بلکه به هر آن چیزی است که برایم پیام‌آور حرفی، سخنی، خبری درباره‌ی آینده باشد. دنیا هم از اشتیاق من به فرداها خبر دارد. گاهی به صرف یک فنجان قهوه دعوت می‌کند و وعده‌ی پیش‌بینی آینده را می‌دهد، آینده‌ای که به گمان او در ته فنجان قهوه‌ام پیدا می‌شود.

اما از آینده چیزی نمی‌گوید. امتداد این خطوط به هیچ‌کجا نمی‌رسد که اگر بنا به رسیدن است، می‌دانم آینده در پناه اراده و رؤیاهای خودم به جایی می‌رسد.

دنیا و بازی‌هایش را می‌شناسم. دیگر پس از گذشت سال‌ها می‌دانم کارش سرگرم کردن آدم‌هاست. می‌دانم از ته هیچ فنجانی نمی‌شود به آینده دریچه

مرا آن‌طور که هستم می‌بینی

● بهار کاشی

آن‌ها با یک لبخند درباره‌ی شادی‌های من قضاوت می‌کنند، یا یک قطره اشک حجم‌انده مرا تخمین می‌زنند و با رؤیاهای شبانه سقف آرزوهای مرا پیش‌بینی می‌کنند. آن صداهایی که شبیه به زمزمه‌ای در خوابند، دارند از من حرف می‌زنند که خودم نیست.

هیچ‌کس جز تو مرا آن‌طور که حقیقتاً هستم نمی‌بیند. تو انگار آینه برابرم گرفته باشی، دقیق و بدون ذره‌ای تفاوت، مرا آن‌طور که هستم می‌بینی و اندوه ظریف انتهای قلبم را همواره حس می‌کنی. اندوهی که همراه با آن کلمه‌های نامفهوم به من می‌رسد و مرا طوری دیگر روایت می‌کند. من از این‌که از بیرون شبیه به خودم نباشم دلگیر می‌شوم اما تو قول داده‌ای همیشه مرا همانی که هستم ببینی. گفته‌ای از آن‌چه در قلب من می‌گذرد آگاهی، اندوهی را که مثل نسیم از حوالی‌ام عبور می‌کند دیده‌ای و برای همین آن کلمه‌هایی را که درباره‌ی من می‌گویند مانند زمزمه به گوشم می‌رسانی؛ دور و ضعیف. تو این‌طور از من و قلب من محافظت می‌کنی. راستش وقتی چنین محافظت و نگهداری دارم می‌توانم بی‌خیال تمام آن زمزمه‌ها شوم و کلمه‌هایی را که از من دورند همان دورها جا بگذارم و پشت به آن‌ها به سمت تو حرکت کنم و به خودم نزدیک‌تر شوم.

از دنیایی دیگر، از اتفاقاتی که هیچ وقت در دنیای من نیفتاده‌اند، از ناشناخته‌ها، حرف می‌زنند. کلمه‌ها با سرعت به سمت من سرازیر می‌شوند. آن‌ها متعلق به من هستند. دارند درباره‌ی من حرف می‌زنند. پس چه قدر عجیب است که خودم را میان آن کلمات پیدا نمی‌کنم.

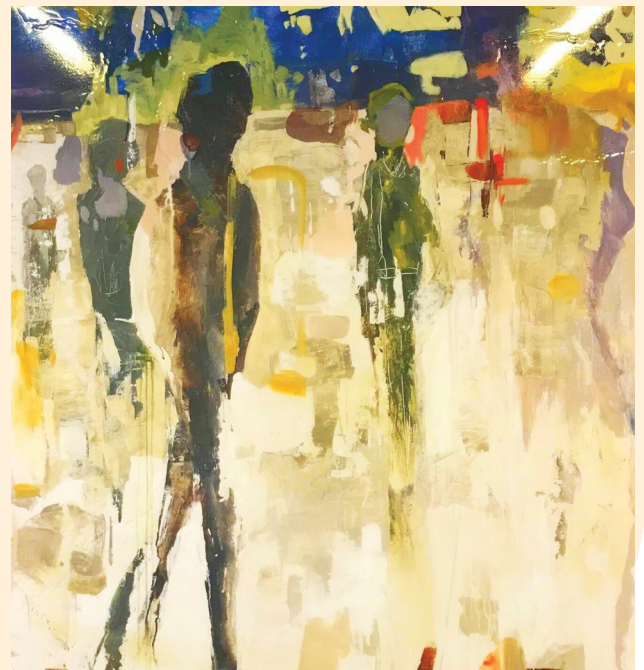
همیشه همین‌طور است. تصویری که دیگران از من دارند با خودم فاصله دارد.

فَاتِنَاكَ بِأَعْيُنِنَا

تو در حفاظت کامل ما قرار داری

بخشی از آیه‌ی ۴۸ سوره‌ی طه ترجمه‌ی آیت‌الله ناصر مکارم شیرازی

آن‌ها چه می‌گویند؟ صدایی از دور به گوشم می‌رسد. انگار در خواب زمزمه می‌کنند. هر چه می‌گویند نامفهوم است. نه این‌که کلمه‌ها را تشخیص ندهم، مفهوم حرف‌ها را درک نمی‌کنم. انگار



● عکس و متن: سیدسروش طباطبایی‌پور

دیروز به سفری کویری رفتم؛ جاده‌ی شاهرود تا سبزوار، میامی، بیارجمند و عشق آباد طبرستان! حدود ۴۰۰ کیلومتر از جاده‌ی اصلی فاصله گرفتم. چپ و راست، تا چشم کار می‌کرد، دشت‌هایی فراخ بود که بوته‌های خارش، به سختی روزگار می‌گذرانند و آفتابش، مغز استخوان خاک را هم کلافه کرده بود! انگار خدا هم این نقطه از زمین را به حال خودش رها کرده. در جاده فقط من بودم و گرما؛ حتی آدمیزاد هم از ترس جاننش، جرئت نمی‌کرد پا در این میدان بگذارد، یعنی هر نیم‌ساعت، گاهی یک اتومبیل، به سرعت از کنارم می‌گذشت تا هر چه زودتر از این بیابان خلاص شود. حتی بطری آب توی ماشین هم داغ شده بود و باید به آرامی و با یک حبه قند آن را می‌نوشیدی.

برای لحظه‌ای به خودم آمدم و آرام به کنار جاده خزیدم، پای تابلویی که نوشته بود خطر برخورد با شتر! مگر در این بیابان بی‌آب، شتر دوام می‌آورد؟ مگر در این گرما، زندگی جریان دارد؟ از اتومبیل پیاده شدم و چند قدم به چپ و راست رفتم. برای استقبال از من، ناگهان گردبادی به هوا برخاست، آن سوتر، یک گله شتر از دور چشمک زدند و مارمولکی اندازه‌ی یک دست، دو متر جلوتر، از این سوی جاده رفت آن طرف. گنجشکی عجیب و غریب، برای چند لحظه روی سقف داغ ماشینم نشست؛ دمی جنباند و پرید و قوچی که در بالای تپه‌ای نزدیک، به سختی دنبال پیدا کردن علفی برای خوردن بود. تماشای زندگی برای لحظاتی مرا به زمین نشانند.

حیرت‌انگیز بود، حتی در این بیابان هم، اگر برای لحظه‌ای درنگ می‌کردی، خدا را حس می‌کردی که سفره‌ی زندگی را این‌جا هم پهن کرده است. ناخودآگاه چشمانم به آسمان افتاد، ابری به اندازه‌ی دل کویر، جلوی خورشید ایستاد و به زمین سایه انداخت؛ انگار خدا می‌خواست سنگ تمام بگذارد! گردباد روی زمین نشست و شترها و مارمولک‌ها و گنجشک‌ها و قوچ‌ها، همه با هم مشغول تماشای آسمان شدند. چه خدای مهربانی! انگار قرار بود باران را هم به جمع من و ساکنان کویر اضافه کند!



گفت‌وگو با «اوبر توپازولینی»، نویسنده و کارگردان فیلم «یک جای معمولی»

عکس‌فوری از موقعیت پیچیده

ترجمه‌ی سارا منصور

آینده، دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستیم فیلمم به آن بپردازد.

چرا ترجیح دادید که یک پدر را در این موقعیت قرار دهید و نه یک مادر تنها را؟

به‌طور معمول وقتی از والد تنها حرف می‌زنیم، همه اول به مادر فکر می‌کنند. این پدران هستند که غالباً خانه را ترک می‌کنند و مادران سرپرستی فرزند را بر عهده می‌گیرند. ولی در فیلم من، جان این نقش را پذیرفته و موقعیت او بغرنج‌تر از موقعیت معمولی است، چرا که هم از سوی مادر کودک کنار گذاشته شده، هم فامیل و خانواده‌ای ندارد که به آن‌ها تکیه کند. از همه مهم‌تر بیماری سختی هم دارد. از طرفی برای خودم بسیار راحت‌تر بود که با یک مرد ارتباط بگیرم. از نظر من، با ذهن یک پدر خیلی آسان‌تر می‌شود درگیر شد. شاید چون خودم پدر سه فرزند هستم و باید بگویم بعضی از تجربیاتم در این زمینه را هم در فیلم وارد کرده‌ام.

چرا خواستید فیلمتان تا این حد واقع‌گرا باشد؟

قصدم این نبود که داستانی عادی را به شیوه‌ی معمول روایت کنم، بلکه یک عکس‌فوری از موقعیتی پیچیده می‌خواستم! مثل این است که دو ماه درگیر ماجرای زندگی این افراد شوید. برای همین است که فیلم با دکترا رفتن جان شروع نمی‌شود که مثلاً به او بگوید «شما پنج‌ماه پیش تر زنده نیستید» و با مرگ او یا بازگشتش به بیمارستان هم تمام نمی‌شود. مثل این است که در اتوبوس با کسی ملاقات کنید. شما فقط با این افراد درباره‌شان به‌دست می‌آورید. شما وارد زندگی آن‌ها می‌شوید و برای مدتی ماجرای آن‌ها را دنبال و بعد هم ترکتشان می‌کنید. البته، در فیلم ما جرقه‌ای هست؛ جرقه‌ای که توجه مخاطب را به شخصیت داستان جلب می‌کند. این جرقه احساسات شما را درگیر می‌کند. در واقع داستان زیادی وجود ندارد و در یک جای معمولی، ما بیش‌تر از وقایع، احساسات را دنبال می‌کنیم.

بیولوژیکی او چه کسانی هستند و برای همین در روند فرزندخواندگی به این موضوع توجه شده تا هر زمان که کودک در سنین نوجوانی یا بالاتر خواست، بتواند از گذشته‌اش باخبر شود. در فیلم یک‌جای معمولی، جان در ابتدا فکر می‌کند که بهتر است پسرش از او و اتفاقی که برایش افتاده بی‌اطلاع باشد تا بتواند

مسئولیت تصمیم‌گیری کاملاً برعهده‌ی اوست. این موقعیتی بسیار پیچیده، عجیب و دشوار است و امیدوارم که فیلمم توانسته باشد این سفر معنوی جان را به‌خوبی منعکس کند. او در آغاز، تصویری واضح از آن‌چه برای مایکل می‌خواهد در ذهنش دارد، اما به‌تدریج، می‌بیند آن‌چه واقعاً برای

جلسات فرزندخواندگی اشاره دارد. جان باید در جلسه‌ای کوتاه، بزرگ‌ترین تصمیم‌زندگی‌اش را بگیرد؛ جلسه‌ای که در آن والدین احتمالی آینده‌ی فرزندش مشخص می‌شوند.

بله، البته تأکید دارم وضعیتی که در یک جای معمولی نشان داده می‌شود، بسیار

«یک جای معمولی» داستانی غم‌انگیز است، اما دل‌گیر نیست. لمس روشنایی در دل تاریکی و امید به آینده، دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستیم فیلمم به آن بپردازد



یک زندگی معمولی داشته باشد. هرچند در ادامه عقیده‌اش تغییر می‌کند. وقتی این داستان را در روزنامه خواندم، برایم جالب بود که بفهمم مردم چرا به فرزندخواندگی علاقه‌مندند؟ مطالب بسیاری را خواندم و با افراد زیادی مصاحبه کردم. در نهایت متوجه شدم دلایل به‌سرپرستی گرفتن فرزند، بسیار گوناگون و بسیار متفاوت‌اند، ولی در هر حال خانواده‌هایی که به این کار تمایل دارند، انسان‌هایی شریف، مهربان و قابل احترام‌اند.

یک جای معمولی در ظاهر، فیلمی ساده و بی‌تنش است که به موضوعی تلخ و تصمیمی دشوار می‌پردازد.

این یک تعریف عالی از فیلم من است. متشکرم! قصدم دقیقاً این بود که از مولودام دور بمانم. داستان من درباره‌ی پدری است که سعی می‌کند شرایط پیچیده‌اش با پسرش را در روزهای پایانی عمرش مدیریت کند. درست همان‌طور که جان سعی می‌کند جنبه‌های تلخ و تاریک اتفاق را از مایکل دور نگه دارد، مخاطب هم به همین روش به داستان فیلم نزدیک می‌شود. بله، این داستانی غم‌انگیز است، اما دل‌گیر نیست. لمس روشنایی در دل تاریکی و امید به

پسرش خوب است، همان چیزی نیست فکرش را می‌کرده.

البته جان در این فیلم مشکل بزرگ دیگری هم دارد. نمی‌داند که به مایکل همه چیز را بگوید یا نه و مطمئن نیست که می‌خواهد پسرش او را در آینده چه‌طور به یاد آورد.

مایکل حق دارد که بداند والدین

نادر است. به‌طور معمول والدین در روند فرزندخواندگی کودکان نقش‌های ندارند. معمولاً یا از دنیا رفته‌اند یا کودک، رها شده و مراحل سرپرستی، توسط مددکاران اجتماعی انجام می‌شود. اما در داستان من، جان که چیز زیادی از عمرش باقی‌نمانده در پرونده‌ی فرزندخواندگی پسرش دخیل است. مادر کودک او را نمی‌خواهد، بنابراین



روز گذشته، سی و هشتمین جشنواره‌ی جهانی فیلم فجر به‌دبیری «محمد مهدی عسگر پور» کار خود را با فعالیت‌های حضوری و آنلاین و با رعایت پروتکل‌های بهداشتی آغاز کرده است. در این شماره هم مثل هفته‌ی گذشته، دو گفت‌وگو با دو کارگردان حاضر در این جشنواره را برایتان آماده کرده‌ایم.

می‌گویند لمس روشنایی در دل تاریکی و امید به آینده، دقیقاً همان چیزی بود که می‌خواستیم فیلمم به آن بپردازد. «اوبر توپازولینی»، نویسنده و کارگردان و تهیه‌کننده‌ی ۴۶ساله‌ی ایتالیایی در سومین و تازه‌ترین فیلم سینمایی‌اش، داستان پدری جوان به نام «جان» را روایت می‌کند که متوجه می‌شود زمان زیادی از عمرش باقی‌نمانده و می‌خواهد در این فرصت باقی‌مانده، تصمیم‌های مهمی را برای آینده‌ی پسرش «مایکل» بگیرد. یازولینی می‌گوید این داستان را براساس ماجرای واقعی که در روزنامه خوانده نوشته است.

یک جای معمولی، پیش از این نامزد دریافت بهترین فیلم از جشنواره‌ی ونیز بوده و جایزه‌ی بهترین فیلم را از جشنواره‌ی فیلم ورسو لهستان و ایادولید اسپانیا را در کارنامه دارد و حالا در جشنواره‌ی جهانی فیلم فجر در بخش غیررقابتی «جام جهان‌نما» (جشنواره‌ی جشنواره‌ها) حضور دارد.

خواندم که در دفاع از فیلم قبلی‌تان «طبیعت بی‌جان»، آن را اثری در ستایش زندگی دانستید و نه مرگ. همین نظر را درباره‌ی فیلم آخرتان «یک جای معمولی» هم دارید؟

یک‌جای معمولی را فیلمی درباره‌ی پذیرش مرگ می‌دانم. فیلم قبلی‌ام حول یک شخصیت بود، اما در این فیلم دو شخصیت درگیر قصه هستند. فیلم از زاویه‌ی دید «جان» یا همان پدر روایت می‌شود. او تلاش می‌کند تا اتفاقاتی را که در حال وقوع است از دید پسرش «مایکل» پنهان کند. مادر این اثر شاهدیم که یک پدر در حال مرگ، چه‌طور پسرش را برای آینده‌ی نامعلوم و متفاوت آماده می‌کند. بله! این فیلم هم درباره‌ی زندگی است، اما این بار مرگ است که اهمیت زندگی را برجسته می‌کند. این مثالی است برای برجسته‌تر کردن اهمیت زندگی که داستانش را مثل خیلی از کارهای اخیرم، از ماجرای واقعی الهام گرفتم که در روزنامه خوانده بودم.

شما در این فیلم به روند بیهوده‌ی



سمت چپ: «ژان پییر لئو، بازیگر نقش «آنتوان» در فیلم «۴۰۰ ضربه» (۱۹۵۹)

نیست!؟

اوه زیاد! من نزدیک به سه هزار فیلم دیده‌ام و بارها برایم پیش آمده که فکر کنم این کار در فلان فیلم و بهمان فیلم انجام شده، پس لزومی دارد من هم در فیلم استفاده کنم؟ علاوه بر این همیشه نسبت به خط داستانی بدبین هستم. بارها فیلم‌نامه را بررسی می‌کنم و همیشه لحظه‌ای وجود دارد که می‌خواهم همه چیز را کنار بگذارم و بی‌خیال ساختن فیلم شوم!

پس چه طور توانسته‌اید فیلم بسازید؟

خب مزیت سینما نسبت به رمان این است که شما نمی‌توانید ناگهان دست از کار بکشید. وقتی ماشین تولید فیلم به کار افتاد، نمی‌شود آن را به‌سادگی متوقف کرد. قرار دادها امضا شده و قول‌هایی داده شده که باید به آن‌ها عمل شود. همین که فیلم‌برداری شروع می‌شود، مشکلات و بدبینی‌ها از بین می‌روند. فقط مسائل روزانه و کاملاً فنی وجود دارد که می‌توانید در میان سر و صدا و خنده گروه آن‌ها را حل کنید.

اگر فیلم‌ساز جوانی از شما راهنمایی بخواهد که چه طور به یک فیلم‌ساز خوب تبدیل شود، به او چه می‌گویید؟

نمی‌دانم! واقعاً نمی‌دانم به این سؤال چه پاسخی باید بدهم. دلیلش هم این است که اصلاً از نصیحت کردن خوشم نمی‌آید. هر کسی باید کاری را انجام دهد که برایش مناسب است. مثلاً درباره‌ی خودم، همیشه دوست دارم دیگران مرا از طریق کارهایم

بشناسند؛ کتاب‌ها، دست‌نوشته‌ها و فیلم‌هایم. نه این که با خودم مستقیماً وارد گفت‌وگو شوند تا ببیند که هستم و از زندگی چه می‌خواهم.

درباره‌ی شناخت دیگر نویسندگان و کارگردانان هم نظرم همین است. مثلاً اگر همسر اورسن ولز به من زنگ بزند و بخواهد با او و همسرش شام بخورم، قطعاً جواب منفی است! به جایش ترجیح می‌دهم بنشینم همشهری کین را برای چندمین بار نگاه کنم. البته ممکن است روش من اشتباه باشد. واقعاً نمی‌دانم.

ولی شما بسیار علاقه‌مند بودید که با هیچکاک ملاقات حضوری داشته باشید و با او گفت‌وگو کنید!

بله! ولی آن دیدار به این خاطر بود که می‌خواستم درباره‌ی او کتابی بنویسم. البته الان هم خیلی دلم می‌خواهد که با او ملاقات حضوری داشته باشم، چون آن کتاب کمک کرد که ما با هم دوست شویم. ولی به‌طور معمول اصلاً دوست ندارم با انسان‌هایی که تحسینشان می‌کنم، ملاقات داشته باشم و ترجیح می‌دهم که مثلاً نویسنده‌ای مشهور را با خواندن کتابش بشناسم، جای این که او را از نزدیک ملاقات کنم.

● ترجمه‌ی سحر منصور

پنجره‌ی پشتی، همان‌طور که خود هیچکاک در گفت‌وگویی که با او داشتم توضیح داد، فیلمی درباره‌ی فیلم‌سازی است. قهرمان مرد فیلم به‌گونه‌ای از پنجره‌ی خانه‌اش به زندگی دیگران نگاه می‌کند که انگار در حال تماشای یک فیلم است. «همشهری کین» اثر «اورسن ولز» هم به‌نظم فیلم بسیار خوش‌ساختی

که محدودیت گروه مخاطبان لغو شده! بخش فیلم در دیگر کشورها چه طور پیش رفت؟ در ایتالیا و آلمان، فروش خوبی نداشت. اما در ژاپن و هلند با استقبال روبه‌رو شد. اسپانیا هم که فیلم را نخواست. به نظرشان فیلم برای نمایش باید کوتاه می‌شد. ایراداتی

هم پُرتر می‌شدند! فیلمم به لحاظ مالی، فیلمی شکست خورده بود، تا این که حلقه‌ی منتقدان تصمیم گرفت آن را به‌عنوان بهترین فیلم اعلام کند! وقتی به نیویورک رفتم، باز هم استقبال از فیلم، روند نزولی به‌خود گرفته بود. اما بعد از مصاحبه‌هایم و نقدهایی که دوباره جراید را پر کرد، فیلم دوباره

«فرانسوا تروفو»، نویسنده، فیلم‌ساز و منتقد فقید فرانسوی، یکی از پیشگامان موج نوی سینما در فرانسه محسوب می‌شود که آثار او تلفیقی از شوخی، غم، تردید و عشق است. «۴۰۰ ضربه»، اولین فیلم سینمایی اوست که در سال ۱۹۵۹ میلادی ساخته شد و داستان پسری ۱۴ساله به نام «آنتوان» است که مشکلاتی در خانه و مدرسه دارد و برای این که دیگر تنبیه نشود، به همراه دوستش «رنه» از مدرسه می‌گریزد و در پاریس سرگردان می‌شود. این فیلم که دو جایزه‌ی مهم از دوازدهمین دوره‌ی جشنواره‌ی فیلم کن را در کارنامه دارد و نامزد جایزه‌ی اسکار سال ۱۹۶۰ میلادی بوده است، از مهم‌ترین آثار تروفو به حساب می‌آید.



صادقانه می‌گویم فیلم «۴۰۰ ضربه» را دوست دارم، اما اگر می‌خواستم مثل همکاران منتقدم درباره‌ی آن بنویسم به آن لقب شاهکار نمی‌دادم!

روی فیلم گذاشتند که درک نمی‌کردم. مثلاً می‌خواستند بخش‌های فرار از مدرسه یا مشکلات خانوادگی پسر را از فیلم درآورند! عجب! دوست دارم بدانم فیلم‌های مورد علاقه‌ی خودتان کدام‌اند؟ «روانی» و «پنجره‌ی پشتی» از «آلفرد هیچکاک» را دوست دارم. به‌نظم هر دو فیلم‌های خیلی خیلی کاملی هستند. درباره‌ی

تماشاگر پیدا کرد! به عنوان یک روزنامه‌نگار و منتقد سابق، اگر خودتان می‌خواستید ۴۰۰ ضربه را نقد کنید، از همان لحنی استفاده می‌کردید که همکاران مطبوعاتی در نقد فیلم استفاده کردند؟ احتمالاً نه! صادقانه فکر می‌کنم که فیلم را دوست دارم. تفکری را که در بستر فیلم وجود دارد، می‌پسندم. به‌نظم فیلم ایده‌های خوبی دارد. اما اگر می‌خواستم مثل همکاران منتقدم درباره‌ی آن بنویسم، به آن لقب شاهکار یا یک اثر هنری عالی را نمی‌دادم. زیرا به‌وضوح خطاهای فیلم و برخی تصمیمات ناشیانه‌ام را در آن می‌بینم.

شاید نام این فیلم در فرانسه با مانع تراشی سانسورچی‌ها روبه‌رو شد. ماجرا چه بود؟ در طول جشنواره‌ی فیلم کن، سانسورچی‌ها به تماشای فیلم نشستند و گروه مخاطبان فیلم را بالاتر از ۱۶سال اعلام کردند. این ماجرا قبل از این بود که آرای هیئت داوران اعلام شود. دو روز بعد که فیلم جایزه‌ی بهترین کارگردانی و جایزه‌ی کاتولیک جشنواره را دریافت کرد، خبر رسید

حالا پس از ۶۲سال از ساخت این فیلم، نسخه‌ی مرمت‌شده‌ی آن در بخش «فیلم‌های کلاسیک مرمت‌شده» در سی و هشتمین جشنواره‌ی جهانی فیلم فجر حضور دارد. برای همین به مناسبت نمایش این فیلم در جشنواره‌ی جهانی فیلم فجر، برای اولین بار ترجمه‌ی بخش‌هایی از دو گفت‌وگو با فرانسوا تروفو مربوط به سال‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۳ میلادی را به زبان فارسی برای این آماده کرده‌ام. این ترجمه‌ی فارسی را برای شما بزرگ آشنا شوید.

فیلم شما برنده‌ی جایزه‌ی بهترین فیلم غیرانگلیسی‌زبان از حلقه‌ی منتقدان نیویورک شده است. موفقیت بزرگی است.

راستش احساس می‌کنم این جایزه کمی دوپهلوست! یعنی برگزیده شدن در آن برایم کمی مبهم است. چهارماه پیش که این فیلم در نیویورک اکران شد، تقریباً تمام سالن‌های نمایش‌دهنده‌ی آن خالی بودند، تا وقتی که منتقدان درباره‌اش نوشتند. هر چه نقدهای فیلم چالوسانه‌تر می‌شد، سالن‌ها



مامان خانوم گفت: «نوش جونتون! آتش خیار چنبر!»

پرستاری که داشت فشارخون می‌گرفت، چشم‌هایش گرد شد: «آتش خیار؟! تا حالا نشنیده بودم! چه جوری درست می‌شه؟»

خانم خدماتی همان‌طور که ظرف سوپ دست‌نخورده‌ی روی میز را جمع می‌کرد، گفت: «شما که هیچی نخوردی؟» مامان خانوم همان‌طور که موهای خاکستری‌اش را می‌بافت، گفت: «حیف برکت خدا... این رو نمی‌شه خورد... نه نمک داره، نه معلومه چی توش ریختن!»

پرستار چیزهایی را روی برگه‌ی کنار تخت نوشت و قبل از این که از اتاق بیرون برود، موبایلش را در آورد و صدای مامان خانوم را که دست‌تور پخت آتش می‌داد، ضبط کرد: «اول، لپه و عدس رو می‌ذاری بپزه، بعد گوشت چرخ کرده و خیارهای نگینی رو تفت می‌دی و آخر سر برنج، کشک و پیازداغ... روش هم نون سرخ شده با زردچوبه و فلفل.»

پرستار چند قرص در ظرف کوچکی روی میز فلزی کنار تخت گذاشت و گفت: «چه آتش سختی!»

چند دقیقه‌ی بعد، اتاق شماره‌ی ۱۷، کلاس آشپزی بود و عکس آتش و غذاهای محلی در گوشی مامان خانوم دست‌به‌دست می‌شد بین هم‌اتاقی‌هایش!

مامان خانوم گرم صحبت با هم‌اتاقی‌هایش بود و داشت می‌گفت وقتی دکتر، مفصلش را با چکش خرد می‌کرده تا مفصل جدید را بگذارند، کاملاً هوشیار بوده!

من و مامان کنار پنجره‌ی بیمارستان ایستاده بودیم و به بزرگراه شلوغ نگاه می‌کردیم. باران، ریز ریز می‌بارید. بزرگراه شلوغ بود و ماشین‌ها از هم سبقت می‌گرفتند؛ انگار آب در لانه‌ی مورچه‌ها ریخته‌اند!

مامان خانوم هم در جمع دوستان تازه‌ی بیمارستانی، خوشحال و راضی به‌نظر می‌رسید.



مامان خانوم

● زهرانوری

متعلق به کدام سال و روز از زندگی‌اش است. حتی اسم تمام دکترهایی که در ۳۰ سال گذشته، او را عمل کرده بودند به یاد داشت. خاطره‌های جراحی‌ها را شفاف‌تر و روشن‌تر از خاطره‌ی روز عروسی‌اش و تولد بچه‌هایش به یاد داشت! برای کادوی تولد هم ترجیح می‌داد دستگاه فشارخون یا تب‌سنج هدیه بگیرد و به جای ادویه‌های معطر در قفسه‌ی چوبی آشپزخانه، قوطی‌های کوچک و بزرگ قرص‌ها و کپسول‌هایش را می‌چید. ساعت ملاقات داشت تمام می‌شد که خانم جوانی در لباس خدمات بیمارستان وارد شد و ظرف غذا را در کمد کنار تخت گذاشت و گفت: «دکتر خیلی تشکر کرد، از آتش قسمت ممن شد، اسمش چی بود؟»

واحد پرستاری داد و توضیح داد برای دکتر حکمت است. مامان خانوم داشت با کمک پرستارش، در راهرو ویلچرسواری می‌کرد. مامان وقتی این صحنه را دید، قیافه‌اش درهم رفت. خسته گفت: «مادر من، دکتر می‌گه باید با واکر راه بری... ویلچر لازم نیست!»

اما مامان خانوم مثل کودکی پنج‌ساله شده بود که دلش ویلچر می‌خواست و کم مانده بود که پا بکوبد و بگوید «نه، از همین اینا!»

کمی بعد مامان خانوم با کمک پرستار، روی تخت دراز کشید. از زانو تا مچ پایش باندپیچی بود. ناله کرد: «کمرم خشک شد... تخته رو بپار بالا.» مامان از جایش بلند شد و دکمه‌ی فشار داد و تخت با صدای جیرجیر، آرام آرام به بالا خم شد و مامان خانوم با کلسی تقلان نشست. رد بخیه‌های قدیم و جدید مثل خط میخی، پایش را خط‌خطی کرده بودند. سعی کردم بفهمم این خط‌ها چه می‌گویند. مامان خانوم دقیق می‌دانست، بخیه‌ها

زنگ زد، هنوز داشت با مشتری بانک حرف می‌زد: «برید باجه‌ی ۲... حالش خوبه؟»

گفتم: «تازه به‌هوش اومده! زنگ اول، فیزیک دارم. دیگه هوشی جون باور نمی‌کنه بیمارستان بودم!»

صدای مامان را از لابه‌لای سروصدای بانک به سختی می‌شنیدم: «باشه، فقط یادت نره، اول وقت موبایلت رو بدی هوشیار... دوباره برای به‌گوشی، من رو تا مدرسه نکشونه!»

لابی بیمارستان که رسیدم، منصوره زنگ زد: «برم، خودت می‌آی؟»

گفتم: «زنگ زدم آژانس.» منصوره گفت: «خدایی‌اش این چندمی‌اش بود؟ عملی موند که مامان بزرگت انجام نداده باشه؟» چیزی نگفتم. ادامه داد: «دماغش رو عمل کنه، دیگه رکورد گینس در تعداد جراحی رو می‌زنه‌ها!»

روز بعد، وقتی وارد بخش ۲ جراحی شدیم، مامان ظرف آتش فریز شده را به

مامان خانوم به‌هوش نمی‌آمد؛ این را پرستار گفت. هفتمین بار بود که پشت در اتاق عمل مادر بزرگم بودم. مامان نمی‌توانست مرخصی بگیرد و دایی هم رفته بود مأموریت کاری.

نیم‌ساعت بعد، پرستار دیگری همان‌طور که تخت بیماری را از اتاق عمل بیرون می‌آورد، گفت: «متخصص بیهوشی بالای سرشه... تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌آد ریکاور... عمل تعویض مفصل ساخته!»

برای مامان خانوم هیچ عملی سخت نبود. سالی چندبار در بیمارستان بستری می‌شد تا واریس پایش را عمل کند و رگ‌های متورم پا را بکشد، یا شاید مهره‌ی کمرش را جابه‌جا کند، یا زمین می‌خورد و دستش را گچ می‌گرفتند.

از پنجره‌های عریض بیمارستان به بزرگراه نگاه کردم؛ به ماشین‌ها که با سرعت در حرکت بودند. در راهروی بیمارستان، زن جوانی مشغول خواندن دعا بود و پیرمردی مشغول صحبت با موبایلش.

دکتر حکمت از اتاق عمل بیرون آمد. به‌طرفش رفتم. اول تسلیت گفت؛ آخر از مرگ بابابزرگ یک‌ماهی می‌گذشت. بعد هم حال دایی را پرسید. دکتر سه‌بار می‌شد که مامان خانوم را عمل کرده بود و جوری احوال‌پرسی می‌کرد که انگار سال‌ها بود هم‌دیگر را می‌شناختیم. بعد گفت: «نگران نباش، حالش خوبه. قبل عمل می‌گفت، برام آتش خیار پخته، فریز کرده! فردا که اومدی ملاقات لطفاً بیارش.»

کمی بعد، مامان خانوم را از اتاق عمل بیرون آوردند. خانم پرستار همان‌طور که سرم دستش بود، گفت: «شما دیگه نرو خون... چه کاریه! دوباره ماه بعد قراره بیای! دکتر می‌گفت، امسال دوباره زل به زانوهای تزریق کردی، بعد هم واریس پات رو عمل کردی!»

مامان خانوم هنوز هوشیار نبود و کلماتی نامفهوم می‌گفت. شوخی پرستار تلخم کرد و با خودم فکر کردم، خوبه خبر نداشت که این عمل‌ها، فقط جراحی‌های امسال مامان خانوم بود و نمی‌دانست سال پیش، کمی از روده‌اش را برداشته و حلقه‌ای در معده‌اش گذاشته بود. مرد جوان، همان‌طور که تخت را به آسانسور مخصوص بیمار هل می‌داد، گفت: «حتماً بنده‌ی خدای چشم می‌زنی!»

پرستار لبخند زد: «فکر کنم بیمارستان براش هتله! یا شاید عاشق جراحی کرده‌ها!»

جوری به چشم‌های پرستار زل زدم که حرفش را ادامه نداد. از کوله‌ام لقمه‌ی کنتل و گوجه را در آوردم و تا به بخش مراقبت‌های ویژه برسم، لقمه را تمام کردم. کنتل‌های مامان خانوم حتی فریزری و یخ‌ده‌اش هم محشر بود. بوی کنتل تا پشت پنجره‌های مراقبت ویژه امتداد داشت. خانم پرستار، آمپولی را در سرم خالی کرد. سرم بی‌رنگ، آرام آرام زرد رنگ شد. برای مامان خانوم دستی تکان دادم. نگاهم کرد؛ با چشم‌هایی که هنوز کاملاً هوشیار نبود. شال را در آوردم و جایش را با مقنعه عوض کردم. مامان



امتحان‌های حضوریه و پروتکل‌های فراموش‌نشده!

نقیسه سجیدی زاده



عکس: حسین تهرانی / آرشیو عکس روزنامه‌ی همشهری

بیش‌تری برگزار شود.»
اگر به همین منوال پیش برود و کرونا بماند، همه‌ی ما بالأخره به بلای نهم و دوازدهم گرفتار می‌شویم! اول به حضوری بودن امتحان‌ها اعتراض می‌کنیم، هشتم راه می‌اندازیم و تهدید می‌کنیم و در نهایت دلشوره‌ها و شب‌بیداری‌ها را در کیفمان می‌گذاریم و مثل بچه‌ی آدم به یکی از هفت‌هزار حوزه‌ی امتحانی می‌رویم. بعد که امتحان تمام شد و از مدرسه بیرون آمدیم، مثل بسیاری از نهمی‌ها و دوازدهمی‌های امسال، در خیابان دور هم جمع می‌شویم. حالا که قرار است مرارت آموزش آنلاین و امتحان حضوری را بکشیم، حداقل کمی به خودمان برسیم. در خیابان ماسک‌ها را برمی‌داریم تا هم‌دیگر را ببینیم، شاید یک فست‌فود هم بخوریم؛ بالأخره نیاز داریم به خودمان روحیه بدهیم و...

خلاصه آن قدر رعایت نمی‌کنیم تا «حسینعلی شهریاری»، رییس کمیسیون بهداشت و درمان مجلس شورای اسلامی، به وزیر آموزش و پرورش نامه‌ای بنویسد و درباره‌ی عدم رعایت پروتکل‌های بهداشتی در امتحان‌های حضوری هشدار بدهد:

«درباره‌ی برگزاری حضوری امتحانات در برخی از پایه‌های آموزشی و یادآوری این که مسئولیت حفظ سلامتی دانش‌آموزان در این مورد مستقیماً به عهده‌ی جناب عالی است، به اطلاع می‌رساند بر اساس اخبار واصله و تماس‌های مکرر والدین دانش‌آموزان با نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی، در اولین روز برگزاری امتحانات در برخی از مناطق پروتکل‌های بهداشتی رعایت نشده است.» او خواسته با نظارت و بازرسی دقیق از رعایت دقیق پروتکل‌های بهداشتی و حفظ سلامت دانش‌آموزان اطمینان لازم حاصل شود. و تا کرونا هست این داستان‌ها ادامه دارد!

نمره‌ی کسب‌شده در آزمون‌های پایانی سال نهم دانش‌آموزان، می‌تواند مسیر زندگی آینده‌ی آنان را تعیین کند. آزمون پایه‌ی دوازدهم نیز باید آزمون‌ی برابر و یکسان باشد تا در آن، صلاحیت همه‌ی دانش‌آموزان به‌درستی سنجیده شود. نتایج آزمون پایه‌ی دوازدهم، ۳۰ درصد در تعیین نتایج کنکور، نقش دارد و بنابراین باید این آزمون هم با دقت

دوازدهم که حضوری امتحان می‌دهند! «محسن حاجی میرزایی»، وزیر آموزش و پرورش، دلیل حضوری بودن امتحان‌های این دو پایه را چنین عنوان کرده است: «پایه‌ی نهم تحصیلی، به‌عنوان پایان دوره‌ی متوسطه‌ی اول و ورود دانش‌آموز به رشته‌ی تحصیلی تخصصی‌تر، نقش مهمی در آینده‌ی آن‌ها خواهد داشت و

برجسب کرونا روی همه‌ی بخش‌های زندگی مان خورده است؛ حتی روی کلاس‌ها، امتحان‌ها و تفریح‌هایمان. چه کسی مثل ما هم کلاسی آنلاین داشته که حتی یک‌بار هم او را از نزدیک ندیده؟ چه کسی مثل ما امتحان داده؟ خودمانیم، فکر نمی‌کنم که دیگر کسی برای امتحان‌ها شب‌بیداری بکشد، البته به‌جز دانش‌آموزان پایه‌ی نهم و

خردادامسال واسترس‌نوظهور قطعی برق!



بفرستیم.» این بخشی از صحبت‌های پارسا، دانش‌آموز سال هشتم است. دانش‌آموزان زیادی مثل پارسا با مشکل قطعی برق دست و پنجه نرم کردند. این روزها قطعی برق به معضل کندی و قطعی اینترنت اضافه شده و امتحان‌های آنلاین را به سوهان روح دانش‌آموزان، معلم‌ها و والدین تبدیل کرده است.

«محمد روستایی»، کارشناس آموزشی به هفته‌نامه‌ی دوچرخه می‌گوید: «الآن دغدغه‌ی کادر مدارس این شده که ببینند برق خانه‌ی این دانش‌آموز آمده و می‌تواند در آزمون شرکت کند؟ و یا آن دانش‌آموز می‌تواند برگه‌اش را ارسال کند؟ دانش‌آموزان از قطعی برق به شدت دچار استرس شدند و استرس باعث می‌شود آن‌چه را خوانده‌اند فراموش کنند. استرس سم امتحان‌هاست.» ما دانش‌آموزان هم از وزارت آموزش و پرورش و وزارت نیرو درخواست می‌کنیم تا پایان فصل امتحان‌ها با هم هماهنگ باشیم؛ البته وزارت ارتباطات هم نقش مهمی در برگزاری موفق و بی‌استرس امتحان‌ها دارد.

مشاوران مدرسه از خانواده‌ها می‌خواهند در زمان امتحان، مثل مراقب عمل کنند. چون بعضی از مشاوران متوجه شدند که دانش‌آموزان گروه تشکیل داده‌اند و جواب‌ها را با هم به اشتراک می‌گذارند. آن‌ها متوجه شدند که یک گروه دانش‌آموز، همه‌ی

وقتی هشت‌ماه آموزش‌های مجازی به‌طور یکسان نبوده، ظاهراً عدالت آموزشی، فقط با امتحان حضوری محقق نمی‌شود. در بسیاری از مدرسه‌ها، آموزش فقط به‌شکل صوت در واتس‌آپ بوده و در برخی مدارس، کلاس‌های آنلاین تصویری و مجهز به سامانه‌های پیشرفته‌ی آموزشی.

حالا نهمی‌ها و دوازدهمی‌ها، دوست دارند جای ما باشند؛ آن‌ها تجربه‌ی امتحان آنلاین را داشته‌اند، برای همین وقتی می‌گوییم ما هم استرس داریم، لبخند معناداری می‌زنند! البته ما فعلاً درک نمی‌کنیم که وقتی آموزش به‌صورت مجازی باشد و امتحان حضوری، ممکن است چه مشکلاتی پیش بیاید.

آن‌ها ترجیح می‌دهند جای ما باشند، حتی اگر اینترنت‌نشان موقع ارسال پاسخ‌نامه قطع شود یا حتی برق‌ها برود و وای‌فای یا رایانه‌ها از کار بیفتند و فقط پنج دقیقه برای ارسال پاسخ‌نامه فرصت داشته باشند! با این حال باز هم امتحان آنلاین، جذابیت بیش‌تری دارد. متوجهی که!

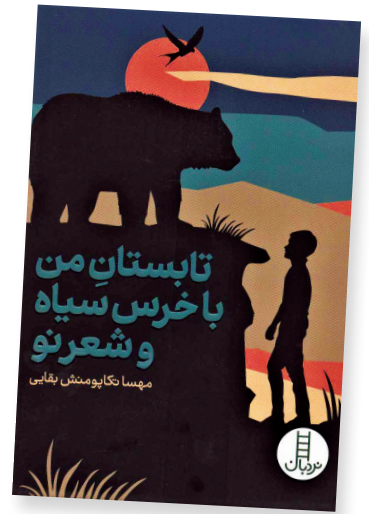
«درست از اولین روز امتحان‌های ما، قطعی دوره‌ی برق شروع شد! یک‌بار موقع ارسال پاسخ‌برگ، برق‌ها رفت و وای‌فای قطع شد، گوشی من نت نداشت و در خانه تنها بودم و استرس زیادی کشیدم تا توانستم نت تهیه کنم و برگه‌ی امتحانم را

در اینترنت مشخص بود و ساعت درس خواندن هم مشخص. اما الان بچه‌ها بی‌برنامه و نامحدود از اینترنت استفاده می‌کنند، با تلفن همراه هوشمند که قبلاً استفاده از آن برایشان محدود بود، سر کلاس درس می‌آیند و گاهی وسط کلاس برایشان پیام می‌آید و از کلاس خارج می‌شوند و دیگر بر نمی‌گردند. یا با لپ‌تاپ وارد کلاس می‌شوند و با گوشی که در جای دیگری فعال است، حتی در زمان امتحان‌ها هم از فضای مجازی دست نمی‌کشند.»

روستایی می‌گوید: «مشکل ما این است که در گذشته فناوری را بیش‌تر از بُعد تفریحی می‌دیدیم که اوقات ما را پر می‌کند و در مباحث آموزشی، کم‌تر از فضای مجازی و آنلاین استفاده می‌کردیم. حالا بعد از کووید ۱۹، یک‌دفعه آمدم فضا را تغییر دادیم و گفتیم در این فضای مجازی که در آن بازی آنلاین می‌کردید، کلیپ می‌دیدید و...، حالا باید بیایید فقط درس بخوانید! از سویی دیگر قبلاً ساعت حضور

پاسخ‌هایشان یکسان است!

معاون آموزشی مدرسه‌ی ما روز قبل از شروع امتحان‌ها به ما گفت کرونا به‌زودی تمام می‌شود و با این روال که به استفاده از کتاب در زمان امتحان عادت کردیم، سال‌های بعد در امتحان‌های حضوری دچار مشکل می‌شویم. او از ما خواست در روزهای امتحان استفاده از فضای مجازی را محدود کنیم، چون جذابیت‌های این فضا ذهن را مشغول می‌کند و تمرکز را در یادگیری به هم می‌زند.



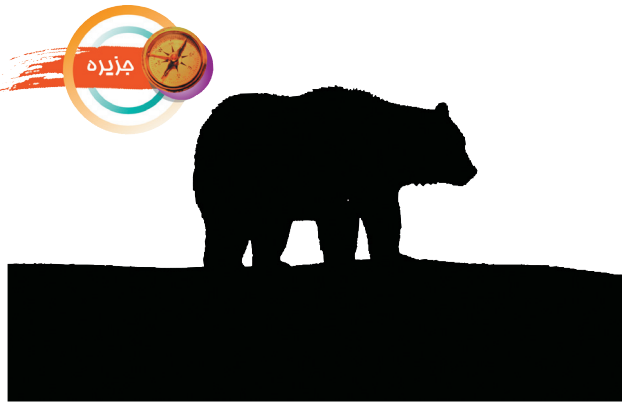
نگاهی به کتاب «تابستان من با خرس سیاه و شعر نو» نجات «رابرت فراست»

● نیلوفر نیک‌بنیاد

همان‌طور که از خلاصه‌ی داستان مشخص است، کتاب موضوعی محیط‌زیستی دارد اما نویسنده‌ی آن، «مهسا تکا پومنش بقای» به هیچ‌وجه قصد ندارد به‌طور مستقیم اطلاعات محیط‌زیستی‌اش را به شما منتقل کند یا مجبور تان کند حامی محیط‌زیست و خرس‌های سیاه باشید. او همان‌طور که داستانی جذاب را برای شما روایت می‌کند، پیام‌هایش را هم در ذهن خواننده به‌جای گذارد.

یکی از نقاط قوت این کتاب شخصیت سام است. او که تمام عمر در آمریکا بزرگ شده، حالا خیلی از رفتارها و مناسبات مردم رودان را درک نمی‌کند و همین تضاد فرهنگی باعث ایجاد

اگر یک روز صبح در مرغداری خانه‌ی عمه‌تان با یک توله‌خرس سیاه در حال انقراض روبه‌رو شوید، چه کار می‌کنید؟ آن هم وقتی بفهمید شوهر عمه‌تان نقشه‌های شومی در سر دارد و می‌خواهد توله‌خرس و خانواده‌اش را به شکارچیان بدهد. این اتفاقی است که برای «سام» نوجوان ایرانی آمریکایی افتاد. پدر و مادر سام برای واکسیناسیون کودک‌شان به آفریقا سفر کرده‌اند و سام مجبور شده تابستان را در خانه‌ی عمه‌اش در شهرستان رودان بگذراند. اما این تعطیلات شباهتی به تعطیلی‌های قبلی زندگی‌اش ندارد و تمامش در کشمکش با خرس‌های سیاه و شکارچیان می‌گذرد. او شخصیتی آگاه، باهوش، شجاع و با پشتکار دارد و از همه‌ی این ویژگی‌ها استفاده می‌کند تا هرطور شده خرس سیاه، که اسمش را رابرت فراست گذاشته، نجات دهد. حتی با این‌که به او گفته‌اند صفرای این خرس می‌تواند عمه‌اش را از خطر مرگ نجات دهد و سرطان کبدش را درمان کند.



دل کاکائو ام پیدا است

● محسن اعلا

صدای شادشان شعری ست
دل شفاف این دریا
به گوش صبح این ساحل
پُر از تصویر کاکائو ست
و مثل آبشاری سبز
در این آئینه، کاکائو
که جاری می‌شود در دل
خدای من! تماشایی ست
به روی ساحل و دریا
تمام لحظه‌های من
سَبکِ پَر می‌کشند آن‌ها
پُر از کاکائو و دریاست
از این پرواز رؤیایی
در این پرواز و این آواز
چه زیبا می‌شود دریا!
دل کاکائو ام، پیدا است

نگاهی به کتاب «قصری در مه»

ماجراهای یک قصر ترسناک!

● یاسمن رضائیان

دست‌مه‌سنگین جنگل اطراف قصر بسیارید، به حرف‌هایی که درباره‌ی قصر می‌زند گوش بدهید و نشانه‌ها را دنبال کنید تا از راز قصر سر در آورید. برای وارد شدن به این قصر کافی است سراغ کتاب «قصری در مه» بروید. این کتاب را «اورزولا ایسبل» نوشته، «گیتا رسولی» آن را به فارسی ترجمه و نشر پیدایش آن را برای عرضه در بازار نشر آماده کرده است.

قرار گرفته است. قصری که آدم‌های زیادی در آن زندگی نمی‌کنند و بسیاری از اتاق‌های آن همیشه در سکوت فرو رفته‌اند. هیچ‌کس، حتی ساکنان خانه هم نمی‌دانند قصر دقیقاً چه راه‌ها و نقاط مخفی‌ای دارد. نیمه‌ای از قصر متروک شده است و کسی به آن جا رفت و آمد نمی‌کند. و آن پله‌های عجیب که از همه‌جای قصر ترسناک‌ترند. پله‌هایی که به پله‌های «لیدی جین» معروف‌اند، چون خانم قبلی قصر از آن پله‌ها افتاده و جانش را از دست داده بود. قصر ران‌نوک پر از راز و درد و ترس است. حتی روزهایی که خورشید بر فراز دریاچه می‌تابد و تالاب‌های آب منظره‌ای زیبا و آرام به‌وجود می‌آورد، حتی روزهایی که در دهکده جشن برگزار می‌شود و حتی در روزهایی که مهمانی تشریفاتی در قصر برگزار می‌شود، میان تمام شادایی‌ها و خنده‌ها و آرامشی که جریان دارد، ران‌نوک هم‌چنان مخوف و رازآلود است.

پس اگر مانند جنی شجاع هستید و دوست دارید از رازهای یک قصر مخوف سر در آورید یا او به ران‌نوک بیاید و مدتی در آن ساکن شوید، به اتاق‌های دورافتاده و عجیب‌سَرک بکشید، در جشن تشریفاتی شرکت کنید، خودتان را به

و سراغش آمده بود. جنی تلاش می‌کرد او را آرام کند و به او بگوید که این‌ها ساخته‌ی ذهن اوست و چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. اما وقتی بانوی سفیدپوش را با چشم‌های خودش دید همه چیز تغییر کرد. جنی حرف‌های کالین را باور کرده بود، اما نمی‌توانست چیزی از آن ماجرا به آقا و خانم کمپل بگوید. اگر حرفی می‌زد می‌گفتند جنی تحت تأثیر حرف‌های کالین قرار گرفته و مثل او خیالاتی شده. بعد هم او را از قصر اخراج می‌کردند و دیگر نمی‌توانست به کالین کمک کند.

هرچه از زمان اقامت جنی در ران‌نوک پیش‌تر می‌گذشت، اتفاقات عجیب‌تر می‌شدند. جنی نمی‌توانست حتی کلمه‌ای از آن‌ها با آقا و خانم کمپل صحبت کند. او باید زودتر راهی پیدا می‌کرد تا خودش و کالین را از آن شرایط وحشتناک نجات بدهد.

زندگی کردن در قصری مخوف و رازآلود

یکی از مکان‌های ترسناک در دنیا می‌تواند قصری باشد که در منطقه‌ای سرد و دورافتاده

همه می‌گفتند «کالین» خیالاتی شده است. می‌گفتند چون در قصری به آن بزرگی زندگی می‌کند، داستان‌های عجیب به‌هم می‌بافد. البته شاید عجیب هم نبود. او فقط ۱۰ سالش بود و هنوز در دنیای خودش زندگی می‌کرد. وقتی «جنی» ۱۷ ساله برای مراقبت از کالین به «قصر ران‌نوک» آمد، به او گفتند نباید تحت تأثیر حرف‌های کالین قرار بگیرد. حتی برعکس، یکی از وظایفی که به عهده‌ی جنی گذاشته شده بود، این بود که کمک کند کالین از آن خیالات عجیب دست بردارد.

چیزی که بیش‌تر از خود آن خیالات ذهن جنی را به خود مشغول کرده بود این بود که اصلاً چرا کالین باید چنین خیالاتی داشته باشد؟ او چه‌طور می‌توانست به کالین کمک کند؟ جنی در روزهای اول اقامت در قصر فکر می‌کرد شاید این موضوع زیاد هم مهم نباشد و پدر و مادر کالین بی‌دلیل روی آن حساس شده‌اند. اما وقتی یکی از شب‌ها، کالین آشفته و ترسان به اتاق جنی آمد معلوم شد ماجرا کاملاً جدی است.

کالین از بانوی سفیدپوشی گفت که آن شب هم مثل شب‌های دیگر از دیوار اتاق رد شده بود

